



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن
عروسی بین و ماتم را رها کن

تو دریا باش و کشتی را برانداز
تو عالم باش و عالم را رها کن

چو آدم توبه کن وارو به جنت
چه و زندان آدم را رها کن

براً بر چرخ چون عیسی مریم
خر عیسی مریم را رها کن

وگر در عشق یوسف کف بریدی
همو را گیر و مرهم را رها کن

وگر بیدار کردت زلف درهم
خیال و خواب درهم را رها کن

نفخت فیه من روحی رسیده‌ست
غم بیش و غم کم را رها کن

مسلم کن دل از هستی مسلم
امید نامسلم را رها کن

بگیر ای شیرزاده خوی شیران
سگان نامعلم را رها کن

حریصان را جگرخون بین و گرگین
گر و ناسور محکم را رها کن

بر آن آرد تو را حرص چو آزر
که ابراهیم ادهم را رها کن

خمش زان نوع کوتاه کن سخن را
که الله گو اعلم را رها کن

چو طالع گشت شمس الدین تبریز
جهان تنگ مظلّم را رها کن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۱

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو به مَسْخَرگی دوتوست
ابلهی کو واله و حیران هوست

ابلهان اند آن زنان دست بُر
از کف ابله وز رخ یوسف نُذُر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول
مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود
هر سو مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دِماغ
که دِماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طُرُب
تا قلاوزت نجبد تو مَجُنِب

هر که او بی سر بجنبد دُم بُود
جُنُبشش چون جُنُبش کژدم بُود

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشه او خَسَن اجسام پاک

سَر بکوب آن را که سِرِّش این بود
خُلُق و خوی مستمرِّش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا رهد جانریزه‌اش ز آن شومتن

واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۳۵

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان
پُر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان

که یکی رُقعہ نبشتم پیش شه
ای عجب آنجا رسید و یافت ره؟

آن دگر را خواند هم آن خوبُخَد
هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک می‌آورد او را شهریار
او مکرر کرد رُقعہ پنج بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست
گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شَهیُّ تو چه کم گردد؟ اگر
برغلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهلست اما احمقست
مرد احمق زشت و مردود حقست

گرچه آمرزم گناه و زَلَّتَش
هم کند بر من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند
خاصه این گرّ خبیث ناپسند

گرّ کم عقلی مبادا گبر را
شوم او بی‌آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومیّ او
شهر شد ویرانه از بومیّ او

از گرّ آن احمقان طوفان نوح
کرد ویران عالمی را در فُضوح

گفت پیغامبر که احمق هر که هست
او عَدُوّ ماست و غول رهنست

هر که او عاقل بود از جان ماست
روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم
زانک فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی‌فایده
نبود آن مهمانیش بی‌ماید

احمق ار حلوا نهد اندر لبم
من از آن حلوی او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی
نیست بوسه کون خر را چاشنی

سبالت گنده کند بی‌فایده
جامه از دیگش سیه بی‌ماید

ماید عقلست نی نان و شیوی
نور عقلست ای پسر جان را غدی

نیست غیر نور آدم را خورش
از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بُر
کین غذای خر بود نه آن حُر

تا غذای اصل را قابل شوی
لقمه‌های نور را اَکَلِ شوی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۶

چون نمی‌آیند اینجا که منم؟
کاندترین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نه بر آمد نه فرو شد ذات او

ما که واپس ماند ذرات ویم
در دو عالم آفتاب بی فیم

باز گرد شمس می‌گردم عجب
هم ز فرّ شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مُطَّلَع
هم ازو حبل سببها مُنْقَطَع

صد هزاران بار بُریدم امید
از کی؟ از شمس این شما باور کنید؟

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من
عین صُنْعِ آفتابست ای حسن

عین صُنْعِ از نفس صانع چون بُرد
هیچ هست از غیر هستی چون چَرَد؟

جمله هستیها ازین روضه چرند
گر بُراق و تازیان ور خود خرنند

وانک گردشها از آن دریا ندید
هر دم آرد رو به محرابی جدید

او ز بحر عَذْبِ آب شور خُورد
تا که آب شور او را کور کرد

بحر می‌گوید به دست راست خُور
ز آب من ای کور تا یابی بَصَر

هست دست راست اینجا ظن راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه‌گردانیست ای نیزه که تو
راست می‌گردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخیم
ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاءُ الحَقِّ حُسامُ الدِّینِ تو زود
داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیزفعل
داروی ظلمت‌کش استیزفعل